







چهار دوست سال


در یک شهر کوچک، چهار دوست زندگی می کردند. اسمشان بهار، پاییز، و بود. آن‌ها نوبت به نوبت می آمدند تا دنیا را عوض کنند. وقتی می آمد، همه جا سبز و تازه می شد.  های آرام می بارید و باغ پشت خانه مان پر از  می شد. من هر روز در حیاط دنبال  می دویدم. بعد از بهار، آرام آرام  نزدیک می شد.  می تابید و روزها طولانی می شدند. من و دوستم هر روز عصر، با یک  پر از  خنک روی  می نشستیم.

وقتی اولین  زرد افتاد، فهمیدم  رسیده است. صدای خش خش برگ ها زیر پاهایم را دوست داشتم. هر روز باد ملایمی می وزید. همیشه بوی  تازه و  داغ می داد وقتی هوا سرد و سردتر می شد،  از راه می رسید. زمین سفیدپوش می شد،  روشن صدای خنده‌ی ما کنار . روزهایی که می بارید، من  می ساختم و برایش یک  کهنه می بستم. هر چهار دوست، هر کدامشان زیبایی خودش را داشت و دنیا را به رنگ خودش درمی آورد.



یک روز زمستانی


یک روز زمستانی بود. آسمان  نبود و برف تندی می‌بارید. من در اتاق



نشسته بودم و مشق‌هایم را می‌نوشتم. دفترم روی  باز بود و باید

کلمه‌هایی مثل قاب، برق، ،  و مسابقه را تمرین می‌کردم. از پشت

به باغ نگاه کردم. چند  روی شاخه‌ها نشسته بودند و گاهی با 


صدای بلند جیغ می‌زدند. کنار  هم دو  آرام راه می‌رفتند و دنبال

دانه می‌گشتند. برف روی شاخه‌ها نشسته بود و  حیاط باغ را روشن کرده

بود. مادرم با سینی استکان و  وارد اتاق شد و چای داغ آورد. پدر هم 

را پر از  کرد و روی  گذاشت. کمی بعد برادرم از بیرون آمد.

او  سوار است و گفت امروز به  رفته بود. تعریف می‌کرد

که هوا سرد بوده و  آرام حرکت می‌کرد. آن روز با وجود برف و سرما،

خانه‌ی ما گرم و آرام بود.



سفرِ دلپذیر

امروز دومین روز از سفرِ ما است. بعد از این که  زمین را گرم کرد، ما سوار  شدیم و راه افتادیم. من پنجره را باز کردم تا از هوای دلپذیر لذت ببرم. پدرم گفت: «دخترم،  و  خود را از  بیرون نکن.» من از پدر اجازه گرفتم تا با  او از جاهای دیدنی عکس بگیرم. اولین عکس من از یک مزرعه‌ی  بود که کنارش  کاشته بودند. ناگهان صادق گفت: «خواهر جان، به قلّه‌ی  نگاه کن؛ هنوز  روی آن نشسته است.» من تصمیم گرفتم از آن منظره‌ی قشنگ هم عکس بگیرم و دومین عکس را گرفتم. صدای اذان از  به  رسید. مادرم پرسید: «بچه‌ها، شما گرسنه نیستید؟» علی گفت: «من که خیلی گرسنه‌ام!» اما من روی  دراز کشیدم و گفتم: «من می‌خواهم کمی بخوابم.» پدر گفت: «زهر جان! تا کمی دیگر به یک جای باصفا می‌رسیم و آن جا  می‌خوریم.»



خرگوشِ باهوش

در جنگلی سرسبز، باهوش و زیبایی زندگی می‌کرد که هیچ دوستی نداشت. یک روز کنار  نشست و  کرد. چند  که روی شاخه بودند صدایش را شنیدند و پرسیدند: «کوچولو! چرا  می‌کنی؟» گفت: «هیچ‌کس با من دوست نمی‌شود. همه فکر می‌کنند من مغرور هستم.» پرنده‌ها گفتند: «نه عزیزم، دوستی یعنی گوش دادن، مهربانی و احترام. اگر خوب رفتار کنی همه دوستت خواهند داشت.  نکن؛ بلند شو با مهربانی جلو برو و با آن‌ها بازی کن.»  کوچولو حرفشان را پذیرفت و یاد گرفت که رسم دوستی همین است: دوستی و مهربانی.

